

درباره عشق - استندال

عشق درباره‌ی

استانداال

گلاره جمشیدی

چاپ دوم

درباره عشق - استندال

درباره‌ی عشق

استندال

گلاره جمشیدی

درباره عشق - استندال

این کتاب ترجمه‌ای است از:

On Love

Stendhal

Translated into English by: Sophie Lewis

بازخوانی شده با متن فرانسه:

De l'amour

چاپ اول به زبان فرانسه: ۱۸۲۲، پاریس

چاپ اول به زبان انگلیسی توسط نشر هسپروس: ۲۰۰۹، لندن

درباره‌ی عشق تلاش شگفت‌آور استندال است برای تفسیر پیچیده‌ترین نوع عاطفه‌ی بشری: عشق احساس‌مدار. او، ملهم از یک احساس آتشین و یک‌سویه، تحلیلی منطقی و روشن را با ستایشی شورانگیز در کنار هم می‌نشانند.

استندال برای رده‌بندی انواع گوناگون عشق - پرشور، تنانه، خودخواهانه و... - هفت مرحله‌ای را بازشناسی می‌کند که عاشقان در حین آن به جادوی احساس درمی‌افتند. او در این کتاب تئوری مشهور خود «کریستال‌سازی» را به تفصیل شرح می‌دهد، که در ضمن آن تمام مشخصه‌های ابژه‌ی عاشقانگی در ذهن عاشق دگرگون می‌شود و با هزاران کریستال آراسته می‌گردد. پیش‌آگاهی این نظریه در مورد مرحله‌ی روان‌شناختی عشق‌ورزی نسل‌های بسیاری از مخاطبان را متحیر خویش ساخته است.

با این حال، پشت این تفکرات هوشمندانه‌ی فلسفی، می‌توان تلاش بی‌تابانه و عاجزانه‌ی نویسنده را برای تسکین و آرام‌سازی عشق رنج‌دیده‌ی خود به نظاره نشست. نتیجه‌ی کار اثری است حیرت‌آور که تمام نشانه‌های شاهکارهای بعدی

درباره عشق - استندال

استندال را در خود گنجانده است.

زندگی نامه‌ی استندال

استندال با نام واقعی هنری ماری بیل در سال ۱۷۸۳ میلادی در گرینوبل (۱) زاده شد. او دوران کودکی ناشادی داشت. هم از پدرش و هم از محیط خشک و سخت‌گیر یسوعی حاکم بر خانواده‌اش بیزار بود و به همین دلیل در اولین فرصت ممکن به پاریس کوچید. آن‌جا در وزارت جنگ صاحب مقام شد و در سال ۱۸۰۰ به ارتش ناپلئون پیوست. او در ایتالیا و در نبرد شکست‌خورده‌ی روسیه در سال ۱۸۱۲ خدمت کرد. پس از برکناری ناپلئون در سال ۱۸۱۴، استندال به میلان نقل مکان کرد و در آن‌جا بود که مسیر ادبیات را در پیش گرفت.

او تحت نام استندال سفرنامه‌ی خود با عنوان رم، ناپل و فلورانس را در سال ۱۸۱۷ منتشر کرد. این کتاب در انگلیس بیش از فرانسه مورد استقبال قرار گرفت و از این رو استندال مقاله‌های بسیاری برای نشریات انگلیس نوشت. در سال ۱۸۲۱ به پاریس بازگشت و درگیر رابطه‌ی عاشقانه‌ای با کنتس کلمنتاین کوریال شد، زنی که در طول ارتباط دوساله‌شان بیش

از ۲۱۵ نامه برای استندال فرستاد. این رابطه عاملی مؤثر برای شروع نگارش درباره‌ی عشق بود که در ادامه‌ی آرمانس (۱۸۲۷)، نخستین رمان او، نگاشته شد، رمانی که با سردی و بی‌تفاوتی منتقدان روبه‌رو شده بود.

مشهورترین اثر استندال، سرخ و سیاه، در سال ۱۸۳۱ نگاشته شد. رمانی پیچیده که کاوشی است درباره‌ی جامعه‌ی فرانسه در اوایل قرن نوزدهم. سرخ سمبل ارتش و سیاه سمبلی از کلیساست. دومین شاهکار او صومعه‌ی پارم نام دارد که در سال ۱۸۳۹ نوشته شد و به‌سرعت با تحسین فراوان بالزاک روبه‌رو گشت.

استندال از سال ۱۸۴۱ بیمار شد و در مارس ۱۸۴۲، درحالی‌که در خیابان دچار غش و بیهوشی شده بود، درگذشت. استندال و آثارش با بی‌توجهی فراوان هم‌عصرانش روبه‌رو بودند. با وجود این، او یکی از پایه‌گذاران رمان مدرن است و امروز از او و آثارش به‌عنوان شاکله‌ای عظیم از ادبیات فرانسه یاد می‌شود.

مقدمه

کتاب شگفت‌انگیز استندال، درباره‌ی عشق، پیش از آن‌که درباره‌ی عشق باشد، به این سه مورد می‌پردازد: شیفتگی، زن، و بخشی از تاریخ جامعه‌ی اروپا. این کتاب با ادراکی ادیبانه و فطری نگاشته شده است و رمانتیسیم موجود در آن طعمی از واقع‌بینی و علم‌مداری قرن هجده میلادی را به همراه دارد. تحلیلی کاملاً روان‌شناختی که حکایت، خاطره، بداهه، ستایش و اشتیاق در تار و پود آن تنیده شده و تمام صفحاتش را آذین بخشیده است. کتابی این‌چنین فقط می‌توانست به قلم کسی نوشته شود که خود را غرقه در عشقی عمیقاً ناکام تصور کند، اگرچه تمام شواهد درونی و بیرونی مبنی بر آن است که نویسنده عاشق «عشق» بوده است؛ و این عشقی است به مراتب عظیم‌تر از آنچه به ماتیلده داشت. عشقی که در آن ذره‌ای احساس ناامیدی موجود نبوده است. برعکس، این معشوق، استندال را مجذوب خود ساخته بود و خشنود از خویش، آن‌گونه که یک تحقیق علمی برای دانشمندی راضی‌کننده است.

گذشته از نمودهای گوناگون سرگشتگی در درباره‌ی عشق، این کتاب تنها می‌توانست توسط شخصی نوشته شود که سخت مشتاق صرف وقت برای چنین موضوع شگفتی باشد.

استندال - هنری ماری بیل - در کتاب خود حضوری جذاب دارد. یکی از دلایل این امر حقیقتی است که ذکر شد: او عاشق عشق است، یا، صحیح‌تر بگوییم، عاشق مرحله‌ی شیفتگی در عشق است؛ مرحله‌ای اولیه، پراحساس و شورانگیز و سرشار از مغالزه و فتح، با روگردانی‌ها، تسلیم‌ها و نخستین نشئه‌های لذتش. در این متن واژه‌ی «عاشق» باید به مفهوم مناسب خود درک شود: استندال به هیچ عنوان انسانی هرزه، هیز، اغواگر، متجاوز، غارتگر، یا عیب‌جو نیست. او از دل و جان عاشق مفهوم شور و شیدایی، درخشندگی گلگون میل و خواهش، و نیاز و حسرتی است که طبق شرایط ایجاد می‌شود. برای هرزگی یا اغواگری باید نسبت به وجهه‌ی انسانی، شخصی و روان‌شناختی فرد اغواشونده بی‌اعتنایی مطلق داشت، زیرا طرح اغواگری پس از اجرا رها می‌گردد. استندال چنین شخصی نیست. او پیش از آن‌که عاشق ایده‌ی عشق باشد، عاشق زنان

است؛ مسحور آنان است و تماشاگر آنان، غمخوار آنان و تحسین‌کننده‌ی حیران‌شان و به‌واقع همه‌ی این‌ها، حتی اگر نه به این صحت. او این مسئله را درک می‌کند که اگر فرصت در اختیار زنان قرار گیرد، در تمام امور بهتر از مردان پا به صحنه می‌گذارند؛ می‌بیند که زنان از انجام فعالیت‌هایی که به ضعیف‌ترین مردان حق حضور در مرحله‌ای بالاتر از آنان را می‌دهد محروم شده‌اند، زنانی که درحقیقت از این مردان بسیار برترند. او مشکلات آنان را می‌بیند و همدردی می‌کند: آن‌ها شکست‌های عشقی پیش‌تری را تجربه می‌کنند، و اگر این شکست‌ها بر آنان غلبه یابد، بیش‌تر در معرض استهزا و رسوایی‌اند؛ فرصت‌های کم‌تری برای جدا ساختن ذهن خود از این ناکامی‌ها دارند، و اقبال کم‌تری برای مقابله با حسادت یا تسکین آلام ناشی از آن. تمامی مشکلات موجود در موقعیت زنان برای او آشکار است، هم‌چون دلایل این‌که چرا آنان چنین الهه‌وار سزاوار آن‌اند که مردانی با عواطف راستین بر سرشان رقابت کنند و برای‌شان جان دهند.

در یک کلام، استندال حامی حقوق زنان است؛ او به یکی از

یاران شفیق خود، سالویاتی، در متن کتاب می‌گوید: به‌راستی که نیمی - نیم زیباتری - از زندگی از چشم کسی که هیچ‌گاه دیوانه‌وار عشق نورزیده پنهان مانده است. به این مفهوم که رویارویی با زنانگی در شرایط خاصی از رابطه‌ی عاشقانه در ذات خود باارزش است؛ این یکی از تجربیات متعالی زندگی است و بنابراین موضوعی است عمیق برای آن نوع از کشف و دریافتی که استندال به کار می‌گرفت، حتی اگر امر نگاشتن در مورد عشقی چنین کامل و منسجم مشکل باشد یا نهایتاً ناممکن. با وجود این، نباید فراموش کرد که استندال بارها به زبانی استعاره‌آمیز و حتی شوخ روی می‌آورد. او می‌نویسد:

از توصیف عظمت این امر عاجزم: عشق تمام‌وکمال انسانی که از تخیلات عاشقانه‌اش «لذت» فراوان می‌برد یا «لرزه» بر وجودش می‌افتد، و هیچ‌چیز در طبیعت نیست که او را به یاد «محبوبش» نیندازد. این لذت یا لرزه برای او اتفاقی است به شدت هیجان‌انگیز و هر چیز دیگری در قیاس با آن رنگ می‌بازد.

هم‌چنین باید در نظر داشت که همدردی‌های او با زنان مانع از

بازشناسی و محکوم کردن زنان متکبر، سخت‌گیر و دروغگو نمی‌شود. گمان او بر این نیست که عشق و احساس شورانگیز و جذابیت‌های اروتیک نیکی‌ها و سرخوشی‌هایی تغییرناپذیرند؛ می‌توانند محنت‌زا و ویرانگر نیز باشند. این‌ها را خوب می‌داند؛ او ابله نیست. دریافتی آگاهانه در خط به خط درباره‌ی عشق وجود دارد، و نوعی نبوغ در ساختار بی‌ساختار آن که اجازه می‌دهد تمام تناقضات و قید و بندها - هم‌چون سنتز هگلی - مبدل شوند به مجوزی برای گرمی داشتن عشق، از طریق تخصیص کتابی به پیچیدگی‌های بسیار ناشی از آن.

آنچه تاکنون گفته شد، از دو مبحث عمده‌ی این کتاب - شیفتگی و زنان - تأثیر گرفته بود که نمای نزدیکی از زمینه‌ی اصلی بحث هستند: دوران گذار از زندگی اشرافی قرن هجده به زندگی بورژوایی قرن نوزده. اما تغییرات برای استندال در راه بود، آن قدر که بخواهد بخشی از کتاب را به تشریح «شرم و حیا»ی زنانه (به شیوه‌ای نه‌چندان تقدیرآمیز) اختصاص دهد، و مجازهای زمانه و ناتوانی «عقل عاقبت‌اندیش» در برابر «آتش تخیلات» را در نوشتن از حسادت زنانه به کار گیرد.

لحظاتی که استاندال در تعمیم و شرح موضوعی دچار بداهه‌گویی می‌شود، تنها زمانی است که شیوه‌ی بیان برخی مشاهداتش تنزل می‌کند. «تفاوت بین معنی بی‌وفایی در زن و مرد بسیار زیاد است. آن‌چنان که زن عاشق ممکن است خیانت را بپخشد، اما در مردان چنین چیزی غیرممکن است. در این‌جا قانون معتبری وجود دارد برای تشخیص عشق حقیقی شورانگیز و عشقی که بنیانش بر "خشم" است: برای زنان، خیانت عملاً نابودکننده‌ی عشق واقعی است، اما عشق نوع دوم را تقویت می‌کند.»

مشهورترین نظریه‌ی مطرح‌شده در درباره‌ی عشق کریستال‌سازی است: زیباسازی بسط‌یافته‌ی گرداگرد محبوب به وسیله‌ی عمل دوست داشتن او. این مفهوم از روایتی متداول در سالزبورگ برداشت شده است؛ در این شهر موسیقایی، عاشقان شاخه‌هایی را درون چاله‌ای از نمک می‌گذارند تا بماند و از کریستال‌های درخشان پوشیده شود، سپس آن را بیرون می‌آورند، و به‌عنوان پیشکشی عاشقانه، به دلدار خود هدیه می‌دهند.

استانداال طرحی کوبنده ارائه می‌دهد مبنی بر این‌که این پوشش کریستالی نقص‌ها یا معمولی بودن محبوب را پنهان می‌کند و چنان نشان می‌دهد که گویی او بنا به تقدیری خاص و از پیش تعیین شده از آسمان‌ها فرو افتاده است. به‌راستی که این عصاره‌ی شیفتگی است؛ و باید به‌خاطر تداوم حیات بشر، از عملکرد ماهرانه‌ی هستی‌سپاسگزار بود.

هسته‌ی اصلی این ایده، که شامل نظریه‌ی عشق در نگاه اول نیز هست، مرهون شخصی است که بر استانداال تأثیر بسیار گذاشت و او خود نیز بعدها این را تصدیق کرد: ویلیام هزلیت. (۲) هزلیت و استانداال در پاریس و در اوایل دهه‌ی ۱۸۲۰ با یک‌دیگر آشنا شدند و اشتراکات زیادی در دیدگاه‌شان نسبت به این موضوع پراهمیت یافتند. چندان هم عجیب نیست؛ بارقه‌های نخستین برخی از تفکرات استانداال در مورد این امر با خواندن مقاله‌ای بلند از هزلیت در مجله‌ی ادینبورگ در سال ۱۸۱۵ شکل گرفت که در مورد ادبیات اروپا به روایت سیگیزموندو بود. (۳) نسخه‌ی متعلق به استانداال از این مقاله با نظرات و ملاحظاتی که به نوشتن درباره‌ی عشق منجر شد - اگر

نه در قالب، بلکه در محتوا - حاشیه‌نویسی شده است. این که هزلت و استاندال هر دو کتابی در مورد عشق نوشتند تصادفی نبود. هرچند بی‌شک این دو کتاب تفاوت‌های بسیاری با یک‌دیگر دارند؛ هرکجا استاندال مؤدبانه و متفکرانه عمل کرده است، هزلت دردناک و البته کریه وارد شده است: شرح‌حالی از یک شیفتگی فرومایه، تحقیرآمیز، و به‌سرعت تنزل‌گرا، با زنی بسیار جوان‌تر از خود، که آن‌چنان کریستال‌سازی عمیقی در موردش صورت داده بود که هرگز او را چنان‌که به واقع بود ندید؛ زنی جوان و معمولی با زیبایی متوسط که اندکی او را ترغیب کرد، اما هیچ‌گاه به‌راستی انگیزه‌ی لازم را برای آن دلگرمی‌ای که او خود در مورد این زن به خویش می‌داد نبخشید. اما این دو کتاب از ریشه‌هایی مجاور یک‌دیگر سرچشمه می‌گیرند. هزلت معتقد بود که عشق در نگاه اول تابع دید و اندیشه‌ای آماده و مهیا بوده و رؤیایی در ذهنی رمانتیک است که وقتی چیزی را به تصور خویش نزدیک می‌بیند، بی‌درنگ به عشق او دچار می‌شود؛ زیرا در رؤیای خویش مدت‌های مدید به او عشق ورزیده است. این دقیقاً همان چیزی

است که در مورد شیفتگی حزن‌انگیز و ویرانگر هزلت رخ داد؛ و مشکل می‌توان شرح حال سالویاتی را در نوشتار استندال نادیده گرفت؛ شخصی عاشقِ پنداره‌ی عشق و آماده‌ی سقوط و عذاب؛ چرا که این همان آرزوی برآورده‌شده‌ی اوست.

استندال و هزلت در جوانی از استادانی فتنه‌جو هم‌چون روسو و نیز از ژیل بلاس (۴) بسیار در رنج بوده‌اند؛ هرچند هزلت عبارات بسیاری را از ژیل بلاس در کتاب خود (۵) منعکس کرده است. اما مفهوم مبسوط‌تر در دیدگاه‌های مخصوص به خودشان، و به‌ویژه تمرکز بیش از حد آنان بر آغاز رمانتیک عشق، سنتی موقرانه و ترابادوری و جوششی دوباره در آتش‌دان شاعرانگی است. محیط احساس‌گرای اطراف استندال هم‌چون جایگاه ویژه‌ای است در سالن اپرا، تالاری است باشکوه، نیمکتی است در کوچه‌باغی زیبا.

نشانه‌شناسی مغازله، به‌عنوان عنصری منجر به ایجاد عشق و «چشمان پنهان‌گر» شوق، نقش مهمی دارد. کم‌تر عشق بالغ و رشدیافته‌ای جدایی‌های طولانی و فراز و نشیب‌های زندگی را تاب می‌آورد و پاداش آن را در ذات خود می‌یابد؛ زیرا دیگر

مقصد و منتهایی در آن نیست. این‌ها گستره‌های عشق است که از خانه‌ی تابستانی افکار استاندال دیده نشده است. اما این افکار و اشتغالات ذهنی با آن بخش از تجربه‌ی عشق همراه است که مخاطبِ بیش‌ترین رمان‌ها، فیلم‌ها، نمایش‌نامه‌ها و شعرهاست: گذرگاهی از تجربه که به طرزی بی‌همانند مرتفع است و وقتی به پایان رسد، لرزه‌افکن، پرکشش، دردناک، اشتیاق‌آور و حسرت‌زا است. و از این رو نوشتن در مورد آن یکی از طبیعی‌ترین مسائل است.

مهم‌ترین ویژگی‌ای که سبب شده است رمان‌های استاندال تحسین شوند فراست و بصیرت شخصیت‌های داستان است. شکی نیست که شغل او در حکومت ناپلئونی و زندگی‌اش در ارتش از ریشه‌های این موضوع است، اما تجربه و بازتابی که در درباره‌ی عشق نفوذ کرده است نیز نقش خود را بازی می‌کند. این کتاب به‌عنوان یک رمان پا به هستی می‌گذارد، اما استاندال خیلی زود درمی‌یابد که نه حکایت و نه شیوه‌ی رساله‌های استدلالی حتی نیمی از آنچه را که بایسته است بیان نمی‌کند. و به این ترتیب شیوه‌ای بر حسب موقعیت شکل گرفت، بر اساس

روشی که استاندال، از طریق یادداشتهای، امثال، مشاهدات، مداخل و خاطرات روزانه از قول دیگران به کار برد؛ نتیجه کاملاً رضایت بخش بود.

این کتاب گوهر ادبیات است؛ پنجره‌ای است گشوده به روح انسان. کتابی است که هر کسی باید آن را با هدفی بخواند و در موردش اندیشه کند؛ حتی اگر پیش‌تر یک نظریه باشد تا کلامی نهایی و قاطع در مورد موضوعی جاودانی و ازلی.

آ. سی. گریلینگ، ۲۰۰۹

دیباچه

سوم ژوئن ۱۸۱۹، مرد فرانسوی جوانی به شهری کوچک در توسکانی رسید. آن روز یک دست لباس نو پوشیده بود و عینکی عجیب با تهرنگ سبز بر چشم داشت. حدود ساعت ۶ عصر، وقتی هنوز آن عینک بر صورتش بود، در لحن سخن گفتن صاحب‌خانه‌اش بی‌ادبی و اهانت خاصی حس کرد. پس عینک را درآورد. درست همان موقع، ماتیلده دمبوسکی، زن جوان ایتالیایی و اشرافی یک افسر هلندی، به‌طور اتفاقی از آن‌جا می‌گذشت. او این مرد فرانسوی، هنری ماری بیل، را شناخت؛ او آشنا و مشتری بذله‌گوی سالن‌های میلان و همان مردی بود که پیش از این وقتی هنوز عینک سبز را بر چشم می‌گذاشت یک روز تمام را با هم گذرانده بودند. زن این بار با او برخوردی سرد داشت و مکالمه‌ای کوتاه. نقشه‌ی محتاطانه و رمانتیک بیل برای نزدیک‌تر شدن به محبوبش «متیلد» - آن‌طور که خود صدایش می‌کرد - به طرز غمگانه‌ای شکست خورد. چه‌طور ممکن بود شکست نخورد؟ آن عینک سبز به‌هیچ‌وجه

شکل مناسبی از پوشش نبود و باید به دلیلی همانند آنچه دیدیم از چشم برداشته می‌شد. او علی‌رغم گذراندن خدمت سربازی، سفرهای متعدد در فرانسه، آلمان، ایتالیا و روسیه، و تجربیات عشقی فراوان، هیچ مهارتی در انتخاب پوشش یا جذابیت‌های اجتماعی نداشت. با وجود این، طرفدار پروپاقرص هر دو این‌ها بود. امروز او را بیش‌تر به نام استندال می‌شناسیم، نام مستعاری که همان زمان در سال ۱۸۱۹ هم در امضای کتاب‌های مهمش از آن استفاده می‌کرد. این یکی از حدوداً دویست و پنجاه نقابی بود که به‌خاطر زندگی عمومی و شخصی‌اش به‌عنوان یک نویسنده به کار می‌گرفت.

نخستین دلیلی که بیل را به میلان کشاند همین مسائل اجتماعی بود. او در سال ۱۸۰۰، زمانی که تنها هفده سالش بود، برای اولین بار به ایتالیا رفت و به‌سرعت به عشق یک زن زیبای ایتالیایی و نیز اپراهای ایتالیایی، به‌خصوص تالار مسحورکننده‌ی «لا اسکالا» (۶) گرفتار شد. اگرچه بارها به فرانسه بازگشت، همیشه از فقر هنری و انحرافات اجتماعی در کشور خود می‌نالید و آرزوی بازگشت به ایتالیا را که آن را